

قعله حیوانات

جورج اورول

مترجم: معصومه شاطرزاده

سرشناسه : اورول، جورج، ۱۹۰۳ - ۱۹۵۰ م. Orwell, George  
 عنوان و نام پدیدآور : قلعه حیوانات / جورج اورول؛ مترجم معصومه شاطرزاده.  
 مشخصات نشر : قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.  
 مشخصات ظاهری : ۹۶ صفحه. ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.  
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۷-۷۱-۹  
 وضعیت فهرست نویسی : فاپا  
 یادداشت : عنوان اصلی: Animal farm.  
 موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.  
 20th century -- Young adult fiction, English  
 شناسه افزوده : شاطرزاده، معصومه، ۱۳۴۴-، مترجم  
 رده بندی کنگره: PZ۳  
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲ [ج]  
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۹۲۴۴  
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

## قلعه حیوانات

نویسنده: جورج اورول

مترجم: معصومه شاطرزاده

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو جوانه

صفحه آرایي: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۷-۷۱-۹



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به  
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد  
 و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا  
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و  
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



## فهرست مطالب

|         |           |
|---------|-----------|
| ۶.....  | فصل اول   |
| ۱۴..... | فصل دوم   |
| ۲۲..... | فصل سوم   |
| ۲۹..... | فصل چهارم |
| ۳۵..... | فصل پنجم  |
| ۴۵..... | فصل ششم   |
| ۵۳..... | فصل هفتم  |
| ۶۵..... | فصل هشتم  |
| ۷۷..... | فصل نهم   |
| ۸۷..... | فصل دهم   |

## فصل اول

آقای جونز، صاحب مزرعه مائُر، آن شب آن قدر مست بود که فراموش کرد محفظه بالایی لانه مرغ‌ها را ببندد. با رقص نور فانوسی که در دست داشت، تلوتلوخوران به سمت خانه رفت. کفش‌هایش را جلوی درب انداخت، یک لیوان شربت از آب دارخانه برداشت، وارد اتاقی شد که خانم جونز در آن خوابیده بود و او هم به خواب رفت.

به محض خاموش شدن نور اتاق خواب، جنب و جوشی در مزرعه به راه افتاد. همه می‌دانستند که میجر خواب عجیبی دیده و قرار است امشب در کاه‌دان آن را تعریف کند. همگی حاضر بودند که از استراحتشان بگذرند تا خواب عجیب میجر را بشنوند. همین‌که آقای جونز به اتاق خواب رفت و فانوسش را خاموش کرد، همه حیوانات به سوی انبار رفتند. میجر از قبل روی سکو، زیر فانوس آویزان شده از تیر چوبی ایستاده بود.

میجر، دوازده ساله بود و به اواخر عمرش رسیده بود، ولی همچنان رئیسی مهربان و باهوش بود. کم‌کم همه حیوانات جمع شدند. ابتدا سه سگ با نام‌های بلوبل، جسی و پینچر آمدند؛ سپس خوک‌ها و بروی سکو نشستند. مرغ‌ها کنار پنجره قرار داشتند و کبوترها هم بالای سر مرغ‌ها در حال پرواز بودند و دنبال جایی می‌گشتند که رویش بایستند.

گوسفندان و گاوها پشت سر خوک‌ها در حال جویدن کاه بودند. بعد از آن‌ها دو اسب درشکه آقای جونز، با کسر و کلور خیلی آرام آمدند و گوشه‌ای نشستند. آن‌ها اسب‌های درشت‌هیکلی بودند و می‌ترسیدند که مبادا حیوانات کوچک را لگد مال کنند. کلور میان سال، با حس مادرانه‌ای آمد. او بعد از به دنیا

آوردن چهارمین توله اش، دیگر هرگز به هیکل اولیه اش بازنگشت. باکسر اسب درشت هیکلی بود که قدش به اندازه هجده دست بود و با قدرتی که داشت، می توانست دو اسب معمولی را از سر راه بردارد.

زیربینی اش، خط سفید راه راهی داشت که به او ظاهری احمقانه داده بود و در واقع هوش زیادی هم نداشت، ولی به طور کلی به خاطر ثبات قدم و نیروی فوق العاده اش در کار، مورد احترام همه بود. بعد موریل آمد که بز سفید و زیبایی بود. پس از او هم، الاغی به نام بنجامین وارد شد که پیرترین و بد اخلاق ترین حیوان مزرعه بود. بنجامین خیلی کم صحبت می کرد و وقتی هم که حرف می زد، سخنانش کنایه آمیز بودند؛ به طور مثال می گفت: «خداوند به من دُم داده تا مگس ها را برانم، ولی بهتر بود که نه دُمی به من می داد و نه مگس ها را می آفرید.» او تنها حیوان مزرعه بود که هیچ وقت نمی خندید و وقتی هم که علتش را می پرسیدند، می گفت که دلیلی برای خندیدن ندارد. بنجامین همراه باکسر بود و با او به چرا می رفت. آن ها روزهای یکشنبه به چراگاهی که پشت باغ میوه بود می رفتند و می چریدند، ولی هیچ وقت با هم حرف نمی زدند.

باکسر و کلوور در حین جابه جایی، جوجه اردک هایی را دیدند که مادرشان را از دست داده بودند و جیک جیک کنان دنبال جایی برای پناه گرفتن بودند تا زیر پای دیگر حیوانات نمانند. کلوور حصاری دورشان ایجاد کرد و آن ها هم آشیانه ای برای خودشان درست کردند و همان جا به خواب رفتند.

در آخر، مالی، اسبی که در شکه تک اسبه آقای جونز را می کشید با ناز و ادا آمد و در حالی که حبه قندی می جوید، مشغول بازی با یالش شد. او فکر می کرد با روبان قرمزی که به یالش بسته، حسابی جلب توجه می کند، ولی حیوانات زیاد تحویلش نگرفتند. بعد از مالی، گربه آمد که طبق معمول به زور خودش را میان باکسر و کلوور جا کرد.

تمام حیوانات مزرعه آمده بودند، به جز زاغ سیاهی که روی درخت پشت در خوابیده بود. میجر وقتی دید که همه حاضر و آماده گوش دادن هستند، با حالتی مغرورانه شروع به سخن گفتن کرد.

«دوستان عزیز، همه‌تان می‌دانید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. قبل از اینکه خوابم را تعریف کنم، می‌خواهم چیز دیگری بگویم. دوستان، فکر نمی‌کنم بیش از چند ماه دیگر با شما باشم؛ پس این را وظیفه خودم می‌دانم که تجربه‌هایم را با شما در میان بگذارم. من عمری طولانی کرده‌ام، زمان زیادی برای تفکر و کسب دانش داشتم، بیش از شما به ماهیت زندگی پی برده‌ام و می‌توانم آینده زندگی‌تان را حدس بزنم. این همان چیزی است که می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم.

دوستان، ماهیت زندگی ما چیست؟ زندگی ما، بسیار کوتاه، سخت و نکبت‌بار است. انسان‌ها تا یک سالگی به ما غذای کافی می‌دهند تا قوی شویم و سپس از بینمان کسانی را که توانایی کارکردن دارند، انتخاب می‌کنند و تا پیری از ما کار می‌کشند. بعد هم که دیگر برایشان سودی نداریم، بابتی رحمی تمام ما را قربانی می‌کنند. زندگی حیوانات در این کشور، سراسر بدبختی و بردگی است و هیچ حیوانی بعد از یک سالگی طعم استراحت را نمی‌چشد. این حقیقت زندگی ماست، ولی به راستی این کارها لازمه طبیعت است؟ آیا واقعاً زمین این قدر ضعیف است که توانایی فراهم کردن زندگی مرفه‌ای برای ما ندارد؟

نه، برای هزارمین بار نه. کشور انگلستان به قدری خاک حاصل‌خیز و آب‌وهوای مساعد دارد که می‌تواند برای حیواناتی به مراتب بیشتر از آنچه در حال حاضر در آن ساکنند، خوراک و رفاه فراهم کند؛ برای مثال همین مزرعه ما، ظرفیت نگهداری از یک جین اسب، بیست گاو و هزاران گوسفند را دارد، طوری که همه آن‌ها در رفاه و آسایش کامل به سر ببرند.

پس چرا ما باید در این وضعیت نکبت‌بار زندگی کنیم؟ در حالی که انسان‌ها تمام وقت نتیجه زحماتمان را به سرقت می‌برند. بله دوستان، تمام گرفتاری ما مربوط به بشر است. بشر تنها دشمن ماست. ما باید این انسان‌ها را که آزارمان می‌دهند، برای همیشه از مزرعه بیرون کنیم. بشر مخلوقی ست که هیچ سودی ندارد و فقط مصرف‌کننده است. نه شیری دارد و نه تخمی. نه آن قدر قوی است

که بتواند شخم بزند و نه آن قدر سریع است که بتواند خرگوش بگیرد، ولی با تمام این اوصاف فرمانروای جهان است.

همین بشر است که حیوانات را به کار وامی دارد و از سود به دست آمده به اندازه‌ای که نمیریم، به ما غذا می‌دهد و بقیه‌اش را صاحب می‌شود. این زحمات و کودهای ماست که باعث حاصل خیز شدن زمین می‌شوند، ولی با این وجود ما حیوانات جز پوستمان چیز دیگری نداریم.

از همین گاوها شروع می‌کنم. شما سال قبل چند هزار گالن شیر تولید کردید؟ این شیرها جز اینکه از گلوی انسان‌ها پایین برود، سود دیگری نداشته‌است، در حالی که باید صرف تقویت و رشد گوساله‌هایتان می‌شد. و شما مرغ‌ها، سال قبل چه قدر تخم کردید و چه قدر از آن‌ها به جوجه تبدیل شد؟ جونز تمام تخم‌هایتان را فروخت و پولش را در جیبش گذاشت. و اما تو کلوور، برای چهار توله‌ای که باید در زمان پیری عصای دستت باشند، چه اتفاقی افتاد؟ هر چهار توله‌ات در یک سالگی فروخته شدند و دیگر تا آخر عمر نمی‌توانی آن‌ها را ببینی. تویی که تمام عمر به خاطر آن توله‌ها جان کندی و چیزی جز کمی غذا و گوشه‌ای از طویله نصیبت نشد.

از همه مهم‌تر اینکه حتی نمی‌گذارند این زندگی نکبت‌بار به طور طبیعی تمام شود. از طرف خودم شکایتی ندارم. من از جمله خوش شانس‌ها بوده‌ام. در طول دوازده سال زندگی، بیش از چهارصد بچه‌خوک به دنیا آورده‌ام که همه‌شان فروخته شده‌اند.

زندگی طبیعی یک خوک این طور است، ولی هیچ حیوانی نتوانسته از تیغ ظالم فرار کند. شما بچه‌خوک‌های پرواری که الان روبروی من نشسته‌اید، در یک سال آینده ضجه‌تان روی تخته سلاخی به آسمان خواهد رسید. گاوها، خوک‌ها، مرغ‌ها، گوسفندان و همه ما این زجر را خواهیم کشید. حتی سگ‌ها و اسب‌ها هم سرنوشتی بهتر از ما نخواهند داشت. تو با کسر، وقتی که نیرو و قدرتت را از دست بدهی، جونز تو را به سلاخ‌ها می‌فروشد و آن‌ها بعد از جدا کردن سرت، گوشتت را به سگ‌های شکاری می‌دهند. شما سگ‌ها، زمانی که پیر شوید و

دیگر سودی برایشان نداشته باشید، قلاده‌ای پولادین به دور گردنتان می‌بندند و در نزدیک‌ترین دریاچه غرقتان می‌کنند.

دوستان عزیز، آیا مثل روز روشن نیست که منشأ تمام زجرها و گرفتاری‌هایمان، انسان‌ها هستند. ما فقط باید به آزادی برسیم و از دست انسان‌ها راحت شده و صاحب محصول‌هایی شویم که از زحمت خودمان به وجود آمده‌اند. باید چه کار کنیم؟

خیلی ساده است. باید شب و روز، در هر لحظه، با تمام وجود برای سرنگونی انسان‌ها تلاش کنیم. این پیشنهاد و پیام من به شماست: دوستان، شورش

من از زمان این شورش اطلاع ندارم. شاید ظرف یک هفته، یک سال یا یکصد سال، ولی با همان اطمینانی که این کاه را روی پاهایم می‌بینم، به شما قول می‌دهم که این شورش دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد. چشمانتان را باز کنید و این مطلب را تا پایان زندگی کوتاhtان به خاطر بسپارید. از همه مهم‌تر، این پیام را به نسل‌های آینده انتقال دهید تا آن‌ها هم تا رسیدن به پیروزی تلاش کنند. رفقا، به خاطر بسپارید که تحت هیچ شرایطی نباید لغزشی در تصمیمتان رخ دهد. هیچ دلیل و مشکلی نباید شما را از کارتان منصرف کند. هیچ وقت به حرف آدم‌ها گوش نکنید که می‌گویند انسان‌ها و حیوانات در سود و منفعت مشترک هستند و موفقیت یکی مربوط به تلاش همه است و موفقیت همه به حساب می‌آید. این‌ها همه دروغ و دغل هستند. بشر به غیر از سود خودش، دنبال منفعت هیچ‌کسی نیست و فقط به نفع خودش کار می‌کند. باید در میان ما اتحاد و یک‌پارچگی وجود داشته باشد تا از پششان برباییم. انسان‌ها سراسر دشمنی و ظلم و حیوانات سراسر دوستی و رفاقت هستند.»

طوفانی عظیم در کاه‌دان به وجود آمد و هیاهو شروع شد. هنگامی که میجر سخن‌رانی می‌کرد، چهار موش بزرگ از شدت سروصدا از سوراخ‌هایشان بیرون آمده و آرام گوشه‌ای نشسته بودند. ناگهان سگ‌ها متوجه حضورشان شدند و موش‌ها فقط به خاطر چابکی و سرعتشان بود که سلامت به سوراخ‌هایشان رسیدند.

میجر به نشانه سکوت، دستش را بالا برد و گفت: «دوستان عزیز، و اما سؤالی هست که باید جوابش مشخص شود؛ حیوانات غیر اهلی از قبیل خرگوش و موش جزو دوستانمان هستند یا دشمنانمان؟ بیاید رأی گیری کنیم. بیاید این موضوع را بررسی کنیم که آیا موش ها جزو دوستان ما هستند؟»

رأی گیری انجام شد و با برتری قاطعی موش ها جزو دوستان به حساب آمدند. فقط چهار رأی مخالف وجود داشت؛ سه سگ و یک گربه که بعد مشخص شد گربه به هر دو رأی داده است.

میجر ادامه داد: «حرف دیگری برای گفتن نمانده و فقط باید تأکید کنم که همیشه وظیفه تان را در مقابل بشر به یاد داشته باشید و مسیر و حقوقتان را فراموش نکنید. هر موجودی که بر روی دو پایش راه می رود، دشمن ماست و هر موجودی که روی چهار پا راه می رود یا بال دارد، جزو دوستان ماست. فقط به این موضوع دقت کنید که در مبارزه با بشر، هرگز مثل آن ها رفتار نکنیم و حتی اگر بر آن ها پیروز شدیم، عادت های بدشان را انجام ندهیم. هیچ حیوانی نباید در خانه زندگی کند یا روی تخت بخوابد یا لباس بپوشد و درکل تمام سرگرمی ها و کارهای بشر زشت و بد است. هیچ حیوانی نباید به هم نوع خودش ظلم کند. ضعیف یا قوی، باهوش یا کودن، ما همه با هم برادر و دوستیم. هرگز نباید حیوانی، حیوان دیگر را بکشد یا به آن آسیب برساند. تمام حیوانات با هم مساوی اند.

دوستان، حالا می خواهم خوابی را که دیشب دیده بودم، تعریف کنم. توانایی توصیف این خواب را ندارم. رؤیایی بود مربوط به زمانی که بشر از بین رفته بود، ولی این خواب چیزی را که مدت ها پیش فراموش کرده بودم، به خاطر آورد. در دوران کودکی، مادرم و سایر خوک های ماده سرودی می خواندند که فقط آهنگ و سه کلمه اولش را به یاد داشتند. من در کودکی آن آهنگ را بلد بودم، ولی مدت ها بود که فراموشش کرده بودم. دیشب و در عالم خواب آن را به خاطر آوردم و حتی خیلی دقیق آهنگ و کلماتش به یادم آمد. بله، درست شنیدید، حتی کلماتش را هم به یاد آوردم. بله، یقین دارم خودش بود. سرودی که حیوانات

قدیمی آن را می خواندند، ولی این روزها هیچ جا صدایش شنیده نمی شود. عزیزان من، حالا می خواهم آن آهنگ را برایتان بخوانم؛ فقط اینکه من پیر هستم و صدایم خش دار است، ولی وقتی شما آن را یاد گرفتید، می توانید بهتر از من بخوانید. نام این سرود حیوانات انگلستان است.»

میجر بعد از صاف کردن صدایش، شروع به خواندن کرد. همان طور که گفته بود صدایش خش داشت، ولی سرود را خیلی خوب می خواند. سرود هیجان انگیز و تکان دهنده ای بود. چیزی بین کلمنتین و لاکوکاراچ. متن سرود این بود:

حیوانات انگلستان، حیوانات ایرلند  
حیوانات تمام سرزمین ها و اقلیم ها  
به خبرهای شادم گوش فرادهید  
از زمان آینده، از جهان طلایی  
دیر یا زود، آن روز فرامی رسد  
بشر ستمکار باید نابود شود  
میوه های باغ های انگلستان  
باید فقط توسط حیوانات خورده شوند  
حلقه ها باید از بینی ها باز شوند  
یوغ ها باید از گردن ها دور شوند  
رنج و سختی باید نابود شود  
از سر ما حیوانات  
هر چیزی که سر از خاک بیرون می آورد  
گندم، جو، یونجه و ذرت  
شبدر، چغندر و سبزی جات  
آن ها را بدون رنج درو کردن بخوریم  
دشت های انگلستان سبز و روشن خواهند گشت  
هرچند قبلش ما از این دنیا خواهیم رفت

گاوها و اسب‌ها، غازها و بوقلمون‌ها  
همه باید برای آزادی بجنگیم  
حیوانات انگلستان، حیوانات ایرلند  
حیوانات تمام سرزمین‌ها و اقلیم‌ها  
گوش فرادهید و به گوش همه برسانید  
از زمان آینده، از جهان طلایی

متن این سرود در بین حیوانات هیجانی وحشیانه به وجود آورد. هنوز می‌جربه پایان سرود نرسیده بود که همه حیوانات آن را زمزمه می‌کردند. حتی کودن‌ترینشان هم، ریتم و بعضی کلماتش را به خاطر سپرده و برای خود تکرار می‌کردند. حیوانات باهوش مثل سگ‌ها و خوک‌ها هم، در عرض چند دقیقه تمام سرود را یاد گرفتند و آن را می‌خواندند.

بعد از چند مرتبه تلاش، تمام حیوانات مزرعه باهم و یک صدا سرود را خواندند. گاوها با ماما کردن، سگ‌ها با زوزه کشیدن، گوسفندان با بعب کردن، اسب‌ها با شیهه کشیدن و مرغابی‌ها با صدای مخصوصشان سرود را می‌خواندند. پنج مرتبه هم این کار را تکرار کردند و اگر اتفاقی نمی‌افتاد، تمام شب به خواندن آن سرود ادامه می‌دادند.

اما متأسفانه آقای جونز به صدای آهنگ حیوانات از خواب بیدار شد و از تخت خوابش بیرون آمد و با این تصور که روباهی به مزرعه آمده، با تفنگش که همیشه آن را به صورت ایستاده گوشه تختش می‌گذاشت، تیری در تاریکی شلیک کرد. تیر به دیوار طویله اصابت کرد، جلسه به هم خورد و همه حیوانات وحشت زده به جای خوابشان رفتند. پرندگان روی شاخه‌ها پریدند و حیوانات دراز کشیدند و در یک لحظه تمام مزرعه را سکوت فراگرفت.

## فصل دوم

سه شب بعد در اوایل ماه مارس، میجر در عالم خواب و در کمال آرامش فوت کرد. جنازه اش را پایین باغ میوه به خاک سپردند. در طول سه ماه، فعالیت ها و جلسه های پنهانی حیوانات به شدت افزایش یافت. سخن رانی های میجر در حیوانات مزرعه، دید تازه ای نسبت به زندگی ایجاد کرده بود. آن ها نمی دانستند انقلابی که او پیش بینی کرده بود، چه زمانی اتفاق خواهد افتاد و اصلاً در طول عمر خودشان رخ می دهد یا نه، اما وظیفه خود می دانستند که برایش آماده شوند.

کار ریاست حیوانات به دست خوک ها افتاد که از همه باهوش تر بودند. برترینشان، دو خوک نر به نام های اسنوبال و ناپلئون بودند که جونز آن ها را برای فروش پرورش داده بود. ناپلئون درشت هیکل بود و قیافه ای خشن داشت و در مزرعه تنها حیوان برکشایی بود. اسنوبال سرزنده تر و هیجانی تر از ناپلئون بود. ابتکار خوبی داشت، ولی ثبات رأی او را نداشت. بقیه خوک ها همه پرواری بودند و بهترینشان خوک کوچک و چاقی به نام اسکوئیلر بود که گونه هایی برآمده و چشمانی براق داشت. زیرک و چابک بود و صدایی تیز و استعدادی فوق العاده در سخن رانی داشت. وقتی درباره موضوعی بحث می شد، از سویی به سوی دیگر می جست و دُمش را تکان می داد و می توانست دیگران را مجاب کند که بگویند اسکوئیلر می تواند سیاه را به سفید تبدیل کند.

این سه نفر آموزه های میجر پیرا به شکل یک اساس نامه شرح داده و نامش را حیوانگری گذاشته بودند. آن ها چند شب در هفته، بعد از خوابیدن آقای جونز به آموزش اصول حیوانگری می پرداختند، اما با بی توجهی و بی تفاوتی حیوانات مواجه می شدند. حرف حیوانات چیز دیگری بود. بعضی از وفاداریشان به جونز

— که او را ارباب می‌نامیدند - صحبت می‌کردند یا در طرفداری از جونز نظر می‌دادند؛ برای مثال می‌گفتند: «این جونز است که به ما غذا می‌دهد. اگر او را از مزرعه بیرون کنیم، آن وقت باید از گرسنگی بمیریم.»

بقیه حیوانات هم سؤال‌هایی از این قبیل می‌پرسیدند: «به ما چه که بعد از مرگمان چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ به هر حال ما تلاش کنیم یا نکنیم، این انقلاب اتفاق خواهد افتاد. پس چه فرقی دارد؟»

خوک‌ها کار سختی داشتند تا به بقیه حیوانات بفهمانند که این‌ها ضد روح حیوانگری است. احمقانه‌ترین سؤال‌ها را هم مالی، مادیان درشکه، می‌پرسید. اولین سؤالش این بود که آیا بعد از انقلاب باز هم قند وجود خواهد داشت؟ اسنوبال قاطع و عصبانی پاسخ داد: «نه، ما هرگز در مزرعه قند درست نخواهیم کرد، به علاوه تو به قند نیاز نداری، باید یونجه و جو بخواهی.»

مالی دوباره سؤال احمقانه دیگری پرسید: «آیا بعد از انقلاب هم اجازه دارم به یالم روبان ببندم؟»

اسنوبال گفت: «رفیق، این روبانی که حرفش را می‌زنی، نشان بردگی توست. آیا قبول نداری که آزادی ارزش بیشتری نسبت به روبان دارد؟» مالی با اینکه متقاعد نشده بود، حرف‌های اسنوبال را قبول کرد.

خوک‌ها مشکل دیگری هم داشتند. آن‌ها هم موزز، زاغ اهلی مزرعه بود که با حرف‌هایش حیوانات را سردرگم می‌کرد. موزز دست پرورده جونز بود، خبرها و اتفاق‌های مزرعه را به او اطلاع می‌داد و درواقع جاسوس جونز در بین حیوانات بود. او ادعا می‌کرد مکانی را می‌شناسد که کوه‌هایی از شیرعسل دارد و تمام حیوانات بعد از مرگ به آن جا می‌روند. همچنین می‌گفت که آن مکان جایی در آسمان و مقداری بالاتر از ابرهاست. در سرزمین شیرو عسل، تمام روزهای هفته تعطیل است، شبدر در هر چهار فصل موجود است و درخت قند و کیک و عسل دارد.

همه حیوانات از موزز متنفر بودند، چون جاسوسی می‌کرد و کاری هم انجام نمی‌داد. با وجود این، بعضی از حیوانات داستان شیرو عسلش را باور کرده بودند،

ولی خوک‌ها با اظهار نظر قاطع به آن‌ها می‌فهماندند که چنین مکانی در کره‌خاکی وجود ندارد.

بهترین طرفداران و دوستان خوک‌ها، دو اسب گاری یعنی باکسر و کلوور بودند. آن‌ها در مشکلاتشان از خوک‌ها کمک می‌گرفتند. از وقتی که خوک‌ها را به عنوان استادشان برگزیده بودند، تمام آموزش‌هایشان را فراگرفته و با زبان و لحنی ساده‌تر به حیوانات دیگر می‌آموختند. آن‌ها همیشه در جلسات پنهانی حضور داشتند و سرود حیوانات انگلستان را که هر شب در آخر جلسه خوانده می‌شد، رهبری می‌کردند.

انقلاب زودتر از تصور حیوانات رخ داد. جونز هرچند ارباب بی‌رحمی بود، ولی در گذشته کشاورزی خوب و توانا بود. او به تازگی درگیر گرفتاری بزرگی شده بود و در پرونده‌ای کیفری، مقداری از پول‌هایش را از دست داده و بسیار افسرده شده بود. تمام روز روی صندلی گهواره‌ای‌اش در آشپزخانه می‌نشست، روزنامه می‌خواند، نوشیدنی می‌خورد و گاهی هم تکه نانی را در شربت خیس می‌کرد و به موز می‌داد. تنبل و بیکار شده بود. مزرعه‌اش پر از علف‌های هرز بود. سقف خانه‌اش نیاز به تعمیر داشت. در حفظ حصارهای مزرعه غفلت می‌کرد و حیوانات شب با شکم نیمه‌سیر به خواب می‌رفتند.

ماه ژوئن فرا رسید و یونجه‌ها آماده‌ی درو شدند. در شب نیمه تابستان که مصادف با شنبه بود، آقای جونز به قهوه‌خانه شیرسرخ در ولینگدن رفت و از شدت مستی تا ظهر یکشنبه به خانه بازنگشت. کارگرانی که مشغول دوشیدن شیر گاوها بودند، بدون غذا دادن به حیوانات برای شکار خرگوش به کوه رفتند. آقای جونز پس از بازگشت به خانه، در حالی که روزنامه اخبار جهان روی صورتش بود، بلافاصله روی مبل اتاق نشیمن به خواب رفت، بنابراین حیوانات باز هم تا غروب گرسنه ماندند. سرانجام طاقتشان سرآمد. یکی از گاوها با شاخش درب انبار آذوقه را شکست و تمام حیوانات شروع به خوردن ذخیره‌های انبار کردند. همین موقع، آقای جونز از خواب پرید و با چهار نفر از مردانش، شلاق به دست به انبار آذوقه آمدند و شروع به شلاق زدن کردند. حیوانات

عصبانی هم بدون اینکه از قبل برنامه‌ای داشته باشند، با آن‌ها جنگیدند. ناگهان جونز و مردانش متوجه شدند که زیر لگد حیوانات گیر کرده‌اند. دیگر کنترل از دستشان خارج شده بود. تا به امروز، چنین رفتاری از حیوانات ندیده بودند. این شورش از جانب حیواناتی که هروقت هر کاری از آن‌ها خواسته شده بود، انجام داده بودند، طوری جونز و مردانش را ترساند که قدرت تفکرشان را از دست داده و فرار را به قرار ترجیح دادند. آن‌ها ارا به را که در جاده بود، به سرعت به حرکت درآوردند و حیوانات هم تعقیبشان کردند.

خانم جونز که از پنجره اتاقش نظاره‌گر ماجرا بود، با عجله مقداری از وسایلیش را در کیفش انداخت و از راه دیگری از مزرعه فرار کرد. موزز هم که روی شاخه درخت بود، بال‌بال زنان به دنبال خانم جونز رفت.

حیوانات، آن‌ها را به جاده اصلی راندند و از پشت، دروازه پنچ کلونی را کلون کردند، بنابراین قبل از اینکه بفهمند چه اتفاقی افتاده، انقلاب با موفقیت به پایان رسیده بود. آن‌ها جونز و مردانش را از مزرعه بیرون کردند و صاحب مزرعه مأثر شدند.

در ابتدا، این پیروزی را باور نمی‌کردند. اولین کارشان این بود که دورتادور مزرعه گشتند تا مطمئن شوند که بشری آن جانیست؛ سپس به ساختمان مزرعه رفتند تا آخرین اثرات امپراتوری جونز را پاک کنند. درب یراق خانه را که در انتهای طویله بود، شکستند. دهنه‌ها، حلقه‌های بینی، زنجیرهای سگ‌ها و چاقوهایی که جونز با آن‌ها بی‌رحمانه گوسفندان و خوک‌ها را اخته می‌کرد، در چاه انداختند. در حیاط آتشی برپا کردند و افسارها، دهنه‌ها، چشم‌بندها، توبره‌ها و شلاق‌ها را در آن انداختند. حیوانات وقتی شلاق‌ها را در آتش دیدند، از فرط خوش حالی بالا و پایین پریدند.

اسنوبال، روبان‌هایی را که در روزهای بازار برای تزئین به یال و دم اسب‌ها می‌بستند، درون آتش پرتاب کرد و گفت: «روبان‌ها جزء لباس‌های انسان‌ها به حساب می‌آیند و تمام حیوانات باید عاری از لباس باشند.» با کسر با شنیدن

این حرف، کلاه کوچک کاهی اش را که تابستان‌ها برای رهایی از دست مگس‌ها استفاده می‌کرد، با وسایل دیگر در آتش انداخت.

در اندک زمانی، حیوانات تمام چیزهایی را که یادآور خاطرات جونی بودند نابود کردند؛ سپس ناپلئون حیوانات را به سمت طویله هدایت کرد و به هرکدام از آن‌ها دو برابر بیشتر از همیشه غذا داد و به هرکدام از سگ‌ها هم دو عدد بیسکویت رسید. آن‌ها در طول شب هفت بار پیایی سرود حیوانات انگلستان را خواندند و بعد دراز کشیدند و به خواب رفتند؛ خوابی که تا به حال تجربه نکرده بودند.

طبق معمول همه حیوانات سحر از خواب بیدار شدند و اتفاق‌های خوش شب گذشته را به خاطر آوردند و همگی برای خوردن ناشتا به چراگاه رفتند. کمی پایین‌تر تپه‌ای بود که به تمام مزرعه دید داشت. همه حیوانات به آن جا شتافتند و در روشنایی صبح‌گاه به مزرعه خیره شدند. باور نمی‌کردند تمام چیزهایی که می‌بینند، متعلق به آن‌هاست. مست از این فکر لذت بخش، جست و خیز کردند، در میان شب‌نم‌ها غلت خوردند، از علف‌های شیرین تابستان چریدند، کلوخ‌ها را له کردند و بوی تندشان را استشمام نمودند.

بعد برای تفتیش، مزرعه را دور زدند و در سکوت به زمین‌های زراعتی، یونجه‌زارها، باغ‌های میوه، استخر و جنگل سرزدند. انگار در طول عمرشان چنین مکان‌هایی ندیده بودند و حالا برایشان خیلی سخت بود که باور کنند تمام این‌ها برای خودشان است. همگی به سمت ساختمان مزرعه رفتند و از ترسشان ساکت ایستادند. این ساختمان حالا برای حیوانات بود، ولی می‌ترسیدند واردش شوند. ناپلئون و اسنوبال پیش قدم شدند و با شانه‌شان در را باز کردند.

حیوانات به نوبت و با احتیاط وارد خانه شدند تا چیزی را برهم نزنند. از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و از ترسشان خیلی آرام با همدیگر صحبت می‌کردند. با تعجب به وسایل لاکچری، تخت خوابی که تشکی از پر داشت، آینه‌ها، مبل‌ها،

قالیچه‌های کار بروکسل و عکس ملکه ویکتوریا که بالای بخاری اتاق نشیمن نصب شده بود، خیره شدند.

هنگام بازگشت، در پله‌ها متوجه شدند که مالی بینشان نیست. به ساختمان رفتند و دیدند که در بزرگ‌ترین اتاق خانه، مشغول تزئین یالش با روبان آبی خانم جونز است. همه به شدت سرزنشش کردند و برگشتند. چند قطعه گوشت خوک خوابیده در نمک را از آشپزخانه برداشتند تا دفن کنند. باکسر بشکه‌ای پر از نوشیدنی را در آب دارخانه شکست. غیر از این‌ها، به چیز دیگری دست نزدند. با رأی‌گیری توافق کردند که خانه را مانند موزه محفوظ نگه دارند و هیچ حیوانی حق زندگی در آن را نداشته باشد.

حیوانات پس از صرف صبحانه، به سخن‌رانی اسنوبال و ناپلئون گوش دادند. اول اسنوبال شروع کرد: «دوستان عزیز، الان ساعت شش و نیم است و ما روزی طولانی در پیش داریم. امروز باید به سراغ دروکردن یونجه‌ها برویم، ولی قبل از آن باید موضوعی را بررسی کنیم.» بعد خوک‌ها اعتراف کردند که از روی کتاب‌های بچه‌های جونز که در زباله‌دان بوده، خواندن و نوشتن آموخته‌اند. ناپلئون گفت که قوطی‌های رنگ سیاه و سفید را بیاورند و حیوانات را به سمت دروازه کلونی برد که بر تمام جاده اصلی مشرف بود. سپس اسنوبال که در نوشتن از همه بهتر بود، قلم‌مور را بین دو انگشت پایش گذاشت و نوشته مزرعه مائر را از بالای دروازه خط زد و به جایش مزرعه حیوانات نوشت.

وقتی به ساختمان بازگشتند، اسنوبال و ناپلئون دستور دادند نردبانی را که به دیوار انتهایی طویله تکیه داده شده بود، بیاورند. بعد گفتند که موفق شده‌اند در طول سه ماه گذشته از فوت میجر، اصول حیوانگری را در هفت جمله شرح دهند. این هفت قانون روی دیوار مزرعه نوشته خواهد شد و از این پس همه حیوانات موظفند آن‌ها را رعایت کنند. اسنوبال به سختی خود را به بالای نردبان رساند و اسکوئیلر هم با قوطی‌های رنگ چند پله پایین‌تر ایستاد. اسنوبال مشغول نوشتن قوانین هفت‌گانه روی دیوار قیراندود شد. آن‌ها را با رنگ سفید

و درشت می‌نوشت که از فاصله سی متری قابل خواندن باشد. قوانین به این ترتیب بودند:

### قوانین هفت‌گانه

۱. هر موجودی که با دو پا راه برود، دشمن ماست.
۲. هر موجودی که چهار پا دارد یا بال دار است، دوست ماست.
۳. هیچ حیوانی نباید لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی نباید روی تخت بخوابد.
۵. هیچ حیوانی نباید الکل بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق کشتن حیوان دیگری را ندارد.
۷. همه حیوانات با یکدیگر مساوی هستند.

اسنوبال قوانین را خیلی تمیز روی دیوار حک کرد و جز اینکه دوست را دوسط نوشت و یکی از سین‌ها اشتباه بود، غلط دیگری نداشت. بعد برای اینکه همه قوانین را متوجه شوند، با صدای بلند شروع به خواندنشان کرد. همه به نشانه درک مطلب سرشان را تکان دادند و حیوانات زیرک‌تر سریع آن را به خاطر سپردند.

اسنوبال قلم‌مو را پرت کرد و با صدای بلندی گفت: «دوستان، حالا برای درو کردن یونجه‌ها برویم. بیایید همت به خرج بدهیم و این کار را در زمان کمتری نسبت به جونز و مردانش به پایان برسانیم.»

در این لحظه، سه گاو بی‌تاب ماما کردند. بیش از بیست و چهار ساعت بود که دوشیده نشده بودند. خوک‌ها پس از کمی فکر کردن به دنبال سطل فرستادند و تقریباً موفق شدند شیر بدوشند. طولی نکشید که پنج سطل، پر از شیر پف‌کرده و خامه‌دار شد و توجه همه حیوانات را جلب کرد.

یکی از حیوانات گفت: «با این همه شیر چه کار کنیم؟» یکی از مرغ‌ها گفت: «جونز بعضی وقت‌ها شیرها را با نواله قاطی می‌کرد.»

ناپلئون جلو دید حیوانات را گرفت و فریاد زد: «دوستان، شیرها را فراموش